

رمان  
نوجوان  
فریندل  
نشر بیا به  
۱۳۸۸

کلمنتس بازگرداننده  
مهرجان ظریف صنایعی  
افسانه سلیمان مختاری  
**frindle**  
Andrew Clements



طراحی کا  
رنگ آمیزی  
حمید مصد  
جلد و درون کتاب:  
www.hamidmosaddegh.com

تصویرگری روی جلد و درون کتاب: براین سلزنیف / ۱۹۹۶

رمان  
نوجوان  
**فریندل**  
بازگرداننده:  
مرجان ظریف صناعی  
افسانه سلیمان پختاری

نشر دبیایه

ویراستار: شیواحیری  
شمارگان: ۲۵۰۰ جلد  
چاپ نخست: ۱۳۸۸  
شابک: ۷-۷۶-۹۹۶۱-۹۶۴-۹۷۸

چاپ: معراج

[www.dibayah.ir](http://www.dibayah.ir)

حق نشر برای نشر دبیایه محفوظ است.

تلفن: ۲-۲۲۸۵۵۶۵۱ و ۸۸۰۸۰۳۳۰

Clemens, Andrew

آلمانی، آلمانی (۱۹۲۸-)

فریندل: افسانه سلیمان پختاری / مرجان ظریف صناعی، افسانه سلیمان پختاری

مطبع: تهران، نشر دبیایه، ۱۳۸۸

۲۱۵ ص

ISBN 978-964-9961-76-7

نورماتیکس، دانش (۱۳۸۸) چاپ اول

Printed in Iran

۱- کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - تهران  
۲- کتابخانه مرکزی و اسنادخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - تهران

۳- کتابخانه مرکزی و اسنادخانه وزارت علوم، تحقیقات و فناوری - تهران

۴- کتابخانه مجلس شورای اسلامی - تهران

۵- مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - تهران

۶- مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - تهران

۱۳۸۸

انتشار: مهر ۱۳۸۸





## فهرست

فصل اول / نیک / ۷

فصل دوم / خانم گرنجر / ۱۳

فصل سوم / سؤال / ۲۱

فصل چهارم / جست و جوی کلمه‌ها / ۲۵

فصل پنجم / گزارش / ۳۱

فصل ششم / ایده‌ی بزرگ / ۴۱

فصل هفتم / جنگ کلمه‌ها / ۴۷

فصل هشتم / قدرتمندتر از شمشیر / ۵۱

فصل نهم / شطرنج / ۵۹

فصل دهم / آزادی مطبوعات / ۶۷

فصل یازدهم / فوق العاده! فوق العاده! همه چیز درباره‌ی... / ۷۷

فصل دوازدهم / صدا و سیما / ۸۱

فصل سیزدهم / آب‌ها از آسیاب می‌افتد / ۹۵

فصل چهاردهم / درون نیک / ۹۹

۱۰۷

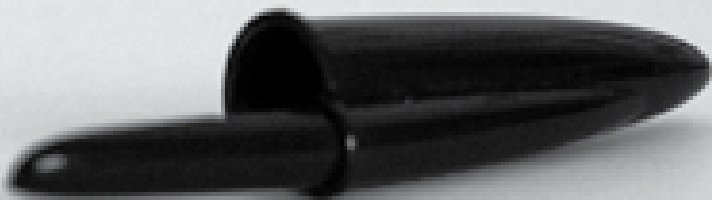
فصل پانزدهم / ... و حالا برنده‌ی مسابقه /



پاکستان  
اندر و کلمنتس پر جان ظریف صناعی  
افسانہ سلیمان اختر کی

۷  
فریندل

فصل اول  
نیک



اگر از دانش‌آموزان و معلم‌های دبستان لینکلن می‌خواستیم سه فهرست از بچه‌های خوب، بد و باهوش مدرسه تهیه کنند، بدون تردید اسم نیک آلن در هیچ‌کدام از آن‌ها قرار نمی‌گرفت. نیک شایسته داشتن فهرستی مخصوص به خود بود و همه این را می‌دانستند.

آیا نیک بچه‌ی شیطان و خرابکاری بود؟ مشکل بتوان گفت. اما از یک چیز می‌شود مطمئن بود؛ این که نیک آلن ایده‌های زیادی در سر داشت و می‌دانست با آن‌ها چه کار کند.

یک بار وقتی نیک کلاس سوم بود، تصمیم گرفت که اتاق خانم دیور را به جزیره‌ای گرمسیری تبدیل کند. کدام بچه در نیوهمشایر دلش نمی‌خواهد در ماه فوریه یک تابستان کوچولو داشته باشد؟ به پیشنهاد نیک، بچه‌ها با کاغذهای سبز و قهوه‌ای درختان نخل کوچکی درست کردند و به گوشه‌های میزهایشان چسباندند. خانم دیور که تازه شش ماه بود تدریس می‌کرد، از این کار خیلی خوشش آمد و گفت: «وای چه بانمک!»

فردای آن روز همه‌ی دخترها به موهایشان گل کاغذی چسباندند، پسرها عینک آفتابی زدند و کلاه مخصوص کنار دریا سرشان گذاشتند. خانم دیور با دیدن آن‌ها با خوشحالی گفت: «چه رنگ‌های قشنگی!»

روز بعد نیک درجه‌ی دستگاہ گرم‌کننده‌ی کلاس را با پیچ گوشتی‌ای که از خانه آورده بود روی درجه‌ی ۵۰ گذاشت. در نتیجه بچه‌ها پا برهنه شدند و لباس‌هایشان به تی‌شرت و شلوار کوتاه تغییر کرد. وقتی خانم دیور برای چند دقیقه از کلاس بیرون رفت، نیک حدود

ده فنجان ماسه‌ی سفید کف کلاس پخش کرد. خانم دیور این بار هم از این همه خلاقیت شگفت‌زده شد.

اما ماسه‌ها به بیرون از کلاس کشیده شدند. این کار اصلاً به چشم مانی سرایدار خلاقانه نمی‌آمد، و با عصبانیت به دفتر مدرسه رفت. مدیر مدرسه رد‌شن‌ها را دنبال کرد و وقتی به کلاس رسید دید خانم دیور دارد به چند تا از بچه‌ها رقص هولاً<sup>۱</sup> یاد می‌دهد و یک پسر لاغر دراز موخرمایی با بالاتنه‌ی لخت، تور و الیالی را که از شش‌تی‌شورت به هم گره خورده، درست شده بود به دیوار میخ می‌کند.

سفر کلاس سومی‌ها به سواحل جنوبی ناگهان پایان یافت. ولی این سبب نشد که نیک از کارهای هیجان‌انگیز دست بردارد. دبستان لینکلن هرچند وقت یک‌بار به تکان مثبتی نیاز داشت و نیک این کار را انجام می‌داد.

حدود یک سال بعد نیک چیزی درباره‌ی توکای امریکای شمالی کشف کرد. او شبی از یک برنامه‌ی تلویزیونی یاد گرفت وقتی شاهین یا پرنده‌ی شکاری دیگری به توکاهای سرخ بال نزدیک می‌شود، آن‌ها جیغ بلندی می‌کشند. توکاها با این صدا پرندگان شکاری را گمراه می‌کردند؛ چون صدا طوری بود که منبع تولیدش معلوم نمی‌شد.

روز بعد وقتی بچه‌های کلاس در سکوت مشغول مطالعه بودند، نیک به معلم‌شان خیره شد و متوجه شد که دماغ خانم اوری خمیده است؛ تقریباً شبیه نوک شاهین. بنابراین صدای تیزی مثل صدای

۱. هولاً: از رقص‌های محلی جزایر هاوایی

تو کا از خودش درآورد.

خانم اوری سرش را از روی کتاب بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. چون نتوانست بفهمد چه کسی این صدا را درآورده فقط گفت: «هیس!»

یک دقیقه بعد نیک صدای بلندتری درآورد. این بار بچه‌ها زدند زیرخنده. خانم اوری وانمود کرد چیزی ننشیده، اما یک ربع بعد بلند شد و به ته کلاس رفت. نیک بی هیچ تکانی و بی آن که چشمش را از کتاب بردارد، از ته دل و با تمام قوا آزارنده‌ترین جیغی را که می‌توانست کشید.

خانم اوری از جا پرید و گفت: «ژانت فیسک، فوراً بس کن.» ژانت که چهار ردیف با نیک فاصله داشت، اول رنگش پرید، بعد قرمز شد و گفت: «ولی به خدا من نبودم.» از صدایش معلوم بود گریه‌اش گرفته است.

خانم اوری فهمید اشتباه گرفته و از ژانت معذرت خواست؛ اما مثل شاهینی که به دنبال صید می‌گردد، همچنان که به اطراف نگاه می‌کرد گفت: «انگار کسی دنبال دردسر می‌گردد.»

نیک به کتاب خواندن ادامه داد و دیگر صدایی در نیامد. وقت ناهار نیک با ژانت حرف زد. او از این که خانم اوری ژانت را دعوا کرده بود احساس بدی داشت. ژانت در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد و آن‌ها گاهی با هم بازی می‌کردند. بیسبال و فوتبال ژانت از بیشتر بچه‌های مدرسه بهتر بود. نیک گفت: «متأسفم که سرت داد کشید. تقصیر من بود. من صدا درآورده بودم.»

ژانت گفت: «پس کار تو بود؟»

بعد نیک برایش از توکاهای امریکایی و صدایشان گفت. ژانت فکر کرد خیلی جالب است و سعی کرد صدا را تقلید کند. جیغ ژانت بلندتر و تیزتر از نیک بود. او قول داد که این راز را پیش خودش نگه دارد. از آن به بعد دست کم هفته‌ای یک بار خانم اوری صدای جیغی می‌شنید که گاهی فقط بلند و تیز بود و گاهی خیلی خیلی بلند و خیلی خیلی تیز.

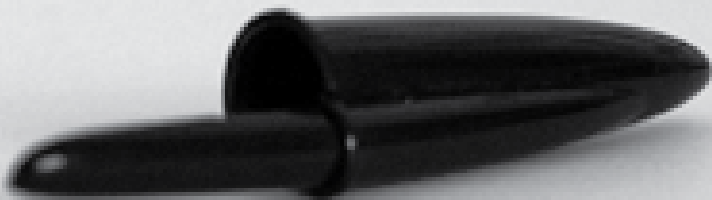
خانم اوری هیچ‌وقت نفهمید چه کسی آن صدا را در می‌آورد و کم‌کم سعی کرد خودش را بی‌اعتنا نشان دهد، اما هنوز نگاهش مثل یک شاهین بود.

برای نیک تمام این ماجرا یک آزمایش علمی طولانی و موفق بود. ژانت فیسک هم از آن لذت می‌برد.



# خانمگر نجر

فصل دو



کلاس پنجم متفاوت بود. سالی که بچه‌ها باید برای دوره‌ی راهنمایی آماده می‌شدند. کلاس پنجم یعنی داشتن کلاس‌های پیاپی، یعنی هیچ صبحی وقت آزاد نداشته باشی، یعنی نمره‌های کارنامه‌ات واقعی هستند. ولی بیش از همه، کلاس پنجم یعنی خانم گرنجر.

تقریباً صد و پنجاه بچه در کلاس پنجم درس می‌خواندند و مدرسه هفت معلم برای کلاس پنجمی‌ها داشت: دو تا معلم ریاضی، دو تا علوم، دو تا اجتماعی و فقط یک معلم ادبیات؛ خانم گرنجر - با اعتبار و شهرتی منحصر به فرد.

خانم گرنجر در خانه‌ی جمع و جوری در بخش قدیمی شهر تنها زندگی می‌کرد. او ماشین قدیمی آبی کم‌رنگی داشت که هر روز صبح با آن به مدرسه می‌آمد؛ آفتاب بود یا باران، برف بود یا بوران، تگرگ بود یا باد. بیشتر از هر کسی که بتوانی فکرش را بکنی، حضور ذهن داشت و می‌توانست گذشته‌های خیلی دور را به یاد بیاورد.

خانم گرنجر موهای کاملاً سفیدش را پشت سرش به شکل لانه‌ی پرند جمع می‌کرد و برخلاف معلم‌های جوان‌تر هیچ‌وقت در مدرسه شلوار نمی‌پوشید. او دو تا کت و دامن داشت؛ یکی خاکستری، یکی هم آبی که همیشه آن‌ها را با بلوز سفیدی می‌پوشید، به یقه‌اش هم سنجاق جواهر نشانی می‌زد. از آن آدم‌هایی بود که هیچ‌وقت عرق نمی‌کنند. باید درجه‌ی حرارت به بالای ۳۵ درجه می‌رسید تا تازه ژاکتش را در بیاورد.

قدش از معلم‌های دیگر کوتاه‌تر بود. حتی بعضی از کلاس پنجمی‌ها

از او بلندتر بودند. با وجود این خانم گرنجر به نظر هیولا می‌آمد. چشمانش این حس را به وجود می‌آوردند؛ چشم‌هایی خاکستری تیره که اگر باجذب نگاه می‌کردند حس می‌کردی ذره‌ای غبار هستی. اگرچه چشم‌هایش می‌توانستند خندان باشند و برق هم بزنند. بچه‌ها می‌گفتند که او می‌تواند لطیفه‌های خنده‌داری تعریف کند، اما چیزی که او را مشهور کرده بود لطیفه‌هایش نبود.

همه مطمئن بودند که نگاه خانم گرنجر اشعه‌ی ایکس دارد؛ آن قدر که حتی در فاصله‌ی پانزده متری‌اش هم نمی‌توانستی فکر آدامس جویدن را در سرت بیروانی. اگر این کار را می‌کردی، تو را می‌دید و وادارت می‌کرد آدامس را در بیاوری، روی کارت زردی بچسبانی، و بعد آن را به جلوی بلوزت سنجاق می‌کرد و مجبور بودی بقیه‌ی روز را با آن بگردی. بعد هم باید که آن را به خانه می‌بردی تا پدر یا مادرت زیرش را امضا کنند و روز بعد به خانم گرنجر برمی‌گرداندی. برای خانم گرنجر مهم نبود که کلاس پنجم باشی یا نه، چون از نگاه او دیر یا زود کلاس پنجمی می‌شدی.

همه‌ی بچه‌های دبستان لینکلن می‌دانستند که آخر و عاقبت‌شان در کلاس پنجم با خانم گرنجر است، کسی که هر هفته و هر ماه، از آن‌ها امتحان دیکته، روخوانی و بدتر از همه لغت و معنی می‌گیرد.

معلم‌های ادبیات در تمام دنیا از این که بچه‌ها را وادار به استفاده از فرهنگ لغت کنند، لذت می‌برند؛ چون این طوری بچه‌ها خودشان املا‌ی کلمه‌ها، معنی و تلفظ درست‌شان را پیدا می‌کنند.

اما خانم گرنجر از فرهنگ لغت فقط لذت نمی‌برد، عاشق آن بود و

تقریباً می‌پرستیدش. فهرست لغت و معنی هفتگی‌اش سی و پنج کلمه یا حتی بیشتر بود. انگار این کار خیلی راضی‌اش نمی‌کرد؛ چون هر روز صبح روی تخته سیاه لغت روز را هم می‌نوشت. اگر یک روز غایب بودی، لغت روز را نمی‌نوشتی، معنی‌اش را پیدا نمی‌کردی و یاد نمی‌گرفتی، خانم گرنجر متوجه می‌شد و آن وقت برای تنبیه مجبور بودی تا آخر هفته هر روز دو تا لغت روز پیدا کنی.

خانم گرنجر یک فرهنگ لغت کامل سی جلدی روی تاقچه‌ی عقب کلاس داشت، اما آن‌چه سبب غرور و لذت‌ش می‌شد فرهنگ لغت عظیمی بود که تمام کلمه‌های دنیا در آن جا داشت و بچه‌ها باید دونفره جابه‌جایش می‌کردند و همیشه هم روی میزش در جلوی کلاس بود؛ مثل محراب جلوی کلیسا.

همه‌ی فارغ‌التحصیل‌های دبستان لینکلن در سی و پنج سال گذشته می‌توانستند به‌خاطر بیاورند که چه‌طور جلوی میزش می‌ایستادند و خانم گرنجر سرشان فریاد می‌زد: «زود باش این کلمه را پیدا کن! فرهنگ لغت برای همین است.»

پیش از شروع سال تحصیلی، وقتی هنوز تابستان بود و نیک و دوستانش هنوز به کلاس پنجم نرفته بودند، خانم گرنجر مشغول فعالیت بود. در این هنگام همه‌ی پدر و مادرهایی که قرار بود بچه‌هایشان به کلاس پنجم بروند، نامه‌ای از او دریافت کردند.

یکی از شب‌های ماه آگوست، پیش از شروع مدرسه، سر شام مادر نیک قسمتی از نامه‌ی خانم گرنجر را بلند برای همه خواند: «انتظار می‌رود در هر خانه‌ای یک فرهنگ لغت خوب وجود داشته باشد



خانم گرنجر عاشق فرهنگ  
لغت است.

تا بچه‌ها بتوانند تکالیف خود را به شایستگی انجام بدهند. هجی کردن خوب، دستور زبان خوب و احاطه برگستره‌ی بیشتری از کلمه‌ها، برای همه‌ی دانش‌آموزان ضروری است. برای خوب فکر کردن و داشتن ذهنی شفاف، تسلط بر دستور زبان لازم است و کلاس پنجم، زمان مناسبی است تا دخترها و پسرها به گستره‌ی وسیعی از کلمه‌ها دست یابند.»

پس از آن فهرست بلند بالایی از فرهنگ لغت‌های قابل قبول از نظر خانم گرنجر آمده بود.

خانم آلن گفت: «این که معلمی داشته باشی که کارش را این قدر جدی می‌گیرد، خیلی عالی است.»

نیک زیر لب غری زد و سعی کرد از بقیه‌ی همبرگش لذت ببرد، اما نشد. حتی هندوانه‌ای که بعد از شام خورد هم نتوانست سر حالش بیاورد.

نیک استفاده‌ی خاصی از فرهنگ لغت نمی‌کرد. او در استفاده از کلمه‌ها مهارت داشت و فکر می‌کرد کلمه‌های مورد نیازش را با خواندن مداوم یاد می‌گیرد؛ کاری که همیشه انجام می‌داد.

وقتی نیک به کلمه‌ای برمی‌خورد که معنی‌اش را نمی‌دانست، از برادر، پدر یا هرکسی که دم دستش بود سؤال می‌کرد و آن‌ها اگر می‌دانستند جوابش را می‌دادند؛ ولی موضوع خانم گرنجر فرق داشت. او چیزهای زیادی درباره‌ی خانم گرنجر شنیده بود و سال‌های قبل کلاس پنجمی‌ها را در کتابخانه دیده بود که با ترس و لرز سرشان را توی کتاب‌های لغت می‌کردند تا بتوانند برگه‌ی لغت و معنی‌شان را قبل از شروع کلاس پر کنند.

هنوز یک هفته به شروع سال تحصیلی مانده بود و نیک احساس  
می‌کرد کلاس پنجم طولانی و سختی در پیش دارد.



فصل

سوم  
سؤال



همیشه اولین روز مدرسه روز آشنایی بود. خبری از درس و مشق نبود و به جایش بساط وراجی برپا بود. همه از هم می‌پرسیدند که تابستان را چگونه گذرانده‌اند.

برای نیک زنگ اول تا ششم خیلی آرام گذشت. ولی امان از زنگ هفتم، کلاس خانم گرنجر، که پدرشان درآمد!

اولین کار خانم گرنجر این بود که از سی و پنج لغت مربوط به هفته‌ی اول امتحان گرفت تا ببیند بچه‌ها چه قدر به معنی‌ها واردند. ارتعاش، دوار، ارکستر... فهرست همین‌طور ادامه داشت. نیک بیشتر آن‌ها را بلد بود.

بعد نوبت به برگه‌ی دستورالعمل کار کلاسی رسید. سپس برگه‌ی خوشنویسی داده شد و پس از آن یک برگه‌ی نمونه که نشان می‌داد هر فصلی از تکالیف چگونه باید انجام شود. خلاصه در سی و هفت دقیقه، لحظه‌ای هم بیکار نبودند.

نیک در سؤال‌های وقت‌تلف‌کن استاد بود. سه دقیقه مانده به زنگ، پس از پایان درس روزانه و قبل از اعلام تکالیف منزل، نیک سؤالی می‌کرد که پاسخ آن به درازا می‌کشید و سبب می‌شد که معلم دادن تکلیف منزل را به کلی از یاد ببرد.

زمان این کار خیلی مهم بود؛ اما مهم‌تر از آن موضوع سؤال بود. سؤال‌هایی درباره‌ی اخبار، سؤال‌هایی درباره‌ی دانشگاه محل تحصیل معلم، سؤال‌هایی درباره‌ی کتاب، ورزش و سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی معلم. نیک همه‌ی این کلک‌ها را می‌دانست و در گذشته در این کار بسیار هم موفق بود.

حالا او کلاس پنجم بود، در دقیقه‌های پایانی اولین جلسه‌ی کلاس

ادبیات خانم گرنجر و درست همان‌طور که یک کشاورز می‌تواند وقوع توفان را پیش‌بینی کند، او هم می‌توانست هجوم تکالیف سنگین خانه را احساس کند.

تا خانم گرنجر لحظه‌ای ساکت شد که نفسی تازه کند، دست نیک برای سؤال بالا رفت. خانم گرنجر به نمودار جای نشستن بچه‌ها نگاه کرد و سپس با چشمان تیز خاکستری‌اش نیم‌نگاهی به نیک انداخت و گفت: «بله نیکلاس؟»

«خانم گرنجر شما فرهنگ لغت‌های زیادی توی کلاس دارید. این همه لغت از کجا پیدا می‌شود؟ از فرهنگ‌های دیگر کپی شده‌اند؟ مثلاً کلمه‌های آن یکی که خیلی بزرگ است...»

حرف‌های نیک می‌توانست مثل یک نارنجک عمل کند. برای همین هم لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌های بعضی از بچه‌ها پیدا شد و بعضی هم زیرزیرکی به ساعت نگاه کردند. نیک به‌خاطر این کارهایش معروف بود و همه‌ی کلاس می‌دانستند او می‌خواهد چه کار کند.

بدبختانه خانم گرنجر هم این موضوع را می‌دانست. او لحظه‌ای صبر کرد، سپس به نیک لبخندی زد که خیلی پرمعنی بود. آن وقت رنگ چشم‌هایش به رنگ یک ابر توفانی درآمد و گفت: «چه سؤال جالبی نیکلاس! مطمئناً می‌توانم ساعت‌ها در این مورد صحبت کنم.» به بچه‌های کلاس نگاهی کرد و ادامه داد: «شما هم دل‌تان می‌خواهد در این مورد بیشتر بدانید؟» همه سرشان را به علامت مثبت تکان دادند. خانم گرنجر گفت: «خیلی خوب. نیکلاس تو در این مورد تحقیق کن و نتیجه‌ی کارت را به بقیه‌ی بچه‌ها

هم بگو. اگر خودت به جواب برسی خیلی بهتر از این است که من جواب بدهم. جلسه‌ی بعد منتظر شنیدن کنفرانس تو هستیم.»  
 خانم گرنجر لبخند پیروزمندانه‌ای زد و برگشت سر کارش: «خب، حالا می‌رسیم به تکلیف‌های فردا. صفحه‌ی دوازده از کتاب لغات کاربردی...»

نیک به سختی می‌توانست حرف‌های خانم گرنجر را بشنود. قلبش تندتند می‌زد و احساس می‌کرد کوچک شده، خیلی کوچک. احساس می‌کرد گوش‌هایش قرمز شده. یک شکست کامل. هم تکلیف اضافه و هم احتمالاً یک ضربدر بالای اسمش توی اسامی کلاس.

همه‌ی چیزهایی که از قبل درباره‌ی خانم گرنجر شنیده بود درست بود. نباید با دم شیر بازی می‌کرد.

# جست‌وجوی کلمه ها

فصل چهارم



بعد از ظهر زیبایی بود. خورشید می‌درخشید، نسیم خنکی می‌وزید و آسمان آبی بود؛ ولی برای نیک، نه.

نیک مجبور بود یک گزارش برای فردا آماده کند، به اضافه‌ی پیدا کردن معنی سی و پنج کلمه. آن هم فقط به خاطر خانم گرنجر. این راه و رسم مدرسه نبود، لاقلاً برای نیک نبود.

قانون خانه‌ی نیک این‌طور بود: اول نوشتن تکالیف، بلافاصله بعد از رسیدن به خانه. نیک سال‌ها غرغر و شکایت‌های برادر بزرگش جیمز را از این قانون شنیده بود؛ البته تا دو سال قبل که دیپلمش را گرفت. پس از گذراندن اولین ترم دانشگاه، جیمز در نامه‌ای نوشت: «نمره‌های خیلی خوبی گرفتم؛ چون قبل از این که به این جا بیایم، می‌دانستم چه‌طور باید مهم‌ترین کارها را اول انجام بدهم.» این نامه تأییدی بود بر قانون خانه‌ی آن‌ها و درست همان چیزی که پدر و مادر نیک انتظار شنیدنش را داشتند. پس اول تکالیف قانون خانه باقی ماند، از سپتامبر تا ژوئن.

این موضوع قبلاً نیک را اذیت نمی‌کرد؛ چون معمولاً تکالیفش خیلی کم بود. در کلاس چهارم پنج‌شنبه شب‌ها دیکته حاضر می‌کرد و گاهی هم گزارش‌هایی از کتاب‌های کوتاه می‌نوشت. به جز این‌ها تکلیفی برای خانه نداشت. تا به حال کار مدرسه، وقت آزادش را نگرفته بود. اما حالا به خاطر خانم گرنجر آن روزها تمام شده بود. اول از همه از فرهنگ لغت قرمزی که مادرش به توصیه‌ی خانم گرنجر خریده بود، معنی کلمه‌ها را پیدا کرد. این کار یک ساعت تمام وقتش را گرفت. در این بین از ته کوچه صدای بچه‌ها را که در حیاط خانه‌ی جان بیسبال بازی می‌کردند، می‌شنید. می‌شنید که



جیغ و داد می‌کنند و هر چند دقیقه چوب بیسبال را به زمین می‌زنند؛ ولی او باید می‌نشست و تحقیق خانم گرنجر را انجام می‌داد. نیک صفحه‌ی اول فرهنگ لغت را باز کرد. در فصل مقدمه نوشته شده بود: « کلمه‌ها و ریشه‌های آن‌ها »

نیک با خودش فکر کرد: «چه عالی!» این درست همان چیزی بود که برای گزارشش می‌خواست، می‌توانست ظرف چند دقیقه کارش را تمام کند. از همین حالا می‌توانست آفتاب و نسیم را هنگام دویدن و بازی کردن روی صورتش احساس کند و کارش را تمام شده بداند.

اولین جمله‌ی مقدمه را خواند:

بی هیچ شکی، این فرهنگ لغت جدید امریکایی یکی از شگفت‌انگیزترین مجموعه‌ها و چشمگیرترین مستندات است که تا به حال خلق شده؛ چرا که متضمن جزئیات ریشه‌شناسی بی‌نظیری است که نه فقط زیبایی علم نگارش فرهنگ لغت، بلکه رویاها، سخنان و استعدادهای خلاق میلیون‌ها انسان را در طول هزاران سال منعکس می‌کند؛ زیرا همه‌ی افرادی که انگلیسی می‌دانند، آن را صحبت کرده یا نوشته‌اند به‌گونه‌ای دستی در ساختار آن داشته‌اند.

چی؟ نیک چنگی به موهایش زد و دوباره آن را خواند. یک بار دیگر هم خواندش؛ اما بهتر نشد. درست مثل این بود که بخواهی مواد تشکیل‌دهنده‌ی شامپو را از روی برچسبش بفهمی.

فرهنگ لغت را بست و به کناری پرت کرد. بعد رفت طبقه‌ی پایین. خانواده‌ی نیک خیلی کتاب‌خوان بودند؛ برای همین سه

دیوار از چهار دیوار اتاق نشیمن با قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود. توی طبقات دو سری دایرةالمعارف بود، سری سیاه مخصوص بزرگسالان و سری قرمز مخصوص بچه‌ها. نیک جلد مربوط به حرف «د» را از سری قرمز بیرون کشید و دنبال کلمه‌ی دیکشنری گشت. سه صفحه‌ی کامل با عناوین دیکشنری‌های قدیمی، جست‌وجوی کلمه‌ها و دیکشنری‌های امروزی پر شده بود. خیلی هیجان‌انگیز نبود، ولی او مجبور بود انجامش دهد. پس ولو شد روی کاناپه و همه را خواند.

وقتی کارش با این کتاب تمام شد، دایرةالمعارف سیاه را باز کرد و بیشتر مطالب مربوط به دیکشنری آن را هم خواند، اما فقط نصف آن چیزهایی را که خواند درک کرد.

نشست و به پشتی کاناپه تکیه داد. چشم‌هایش را با دست پوشاند. سعی کرد خودش را درحالی که دارد درباره‌ی این چیزهای خسته کننده حرف می‌زند، مجسم کند. با خودش فکر کرد اگر بتواند سه دقیقه در این باره حرف بزند، خیلی شانس آورده؛ اما چون او نیک بود و نه هیچ‌کس دیگر، ناگهان ایده‌ای به ذهنش رسید و لبخند عمیقی بر لبانش نشست.

نیک تصمیم گرفت گزارشش را با بازی و شوخی همراه کند. می‌توانست آن گزارش خسته‌کننده را به چیزی خاص و قابل توجه تبدیل کند. آخر هر چه باشد، خود خانم گرنجر از او خواسته بود گزارش بدهد.

فردای آن روز وقت ناهار، دل توی دل نیک نبود. زنگ هفتم داشت

